

از دفتر خاطرات دکتر پرویز نائل خانلری

[تنگدستی]*

به مناسبت سالگرد درگذشت

زنده باد دکتر پرویز نائل خانلری، اول شهریور ۱۳۶۹

«سه شنبه یازدهم اسفند، کی حدس می‌زدم که در این آخر عمر به این تنگدستی دچار شوم؟ هر کسی سرنوشتی دارد. این سرنوشت را لازم نیست به آسمان و زمین نسبت بدهیم. کاملاً معلول وضع اجتماعی هر فرد و روابط او با جامعه است. شاید مقدار زیادی هم به خلق و خوی خود اشخاص ارتباط داشته باشد. تا پدرم زنده بود زندگی ما با مبلغ ناچیزی که به عنوان بازنشستگی یا مستمری یا شهریه از وزارت خارجه می‌گرفت تأمین می‌شد. این مبلغ جزئی را هم پدرم که تحمل معاش نداشت نمی‌توانست عاقلانه خرج کند. نان نداشتیم و او برای من و خواهرانم معلم نقاشی سرخانه می‌آورد. تابستانها ما را به بیلاق امامزاده قاسم می‌برد. اما غالباً نان و آب را نسیه از بقال سرگذر می‌گرفتیم. شهریه مرتب نمی‌رسید و پدرم که جز آن درآمدی نداشت ناچار شهریه را نزد یک سمسار بازار پیش فروش می‌کرد و تومانی یک قران کمتر می‌گرفت. گاهی هم ظرفهای مسی را نزد بقال محله گرو می‌گذاشت. با مردن او شهریه قطع شد و من و خواهرانم به کلی بی‌وجه معاش ماندیم. یک سال و نیم نان و آب ما را دایی کوچکمان تعهد می‌کرد. بعد شهریه دوباره برقرار شد. اما مبلغی نبود که کفاف معیشت ما را بدهد. با

* به نقل از «دفتر خاطرات دکتر پرویز نائل خانلری» (منتشر نشده)، ص ۵۷۴-۵۸۲. عنوان در داخل نشانه

زحمتی دوره دبیرستان را تمام کردم. در دانشسرای عالی اسم نوشتم. این‌جا دیگر مجالی بود که درصدد شغلی برآیم تا لاقلاً پول تو جیبیم را دریاورم. در دبیرستان تمدن که در خیابان نادری آن وقت دایر بود، همان‌جا که بعد اسمش را خیابان شاه گذاشتند و بعد از انقلاب هم اسم دیگری پیدا کرد که به یادم نیست. در آن دبیرستان که تا کلاس نهم داشت شغل معلمی را پذیرفتم و از کلاس چهارم ابتدائی تا کلاس نهم درس می‌دادم. حقوقم ابتدا ساعتی دو ریال (دو قران و ده شاهی) بود. بعد کم کم زیاد شد و به ساعتی چهار قران رسید. روی هم ماهی نزدیک به بیست تومان درآمد داشتم. شهریه پدرم که درباره ما برقرار شده بود شصت تومان بود به این طریق که برای سه خواهر و مادرم نفری ده تومان و برای من (سه‌م پسرانه) بیست تومان منظور شده بود. من سهم شهریه را نمی‌گرفتم و برای خرج خانه تحویل مادرم می‌دادم و با درآمد خودم کفش و کلاهی تهیه می‌کردم. خواهر بزرگم قرار بود عروسی کند. اما دیناری برای جهیز او در میان نبود. دایی قطعه زمینی را که داشت فروخت و با آن اثاثیه مختصری برای عروسی خواهرم فراهم کرد. من هم حقوق دو ماه را گرفتم و به مادرم دادم که کمکی به لوازم عروسی خواهرم بشود. چندی نگذشت که دایی سگته کرد و مرد و ما ماندیم با مادر و مادر بزرگ و همان شصت تومان ماهانه که به عنوان شهریه می‌گرفتم. دانشکده را به این طریق طی کردم. وقتی بود که با صادق هدایت و مسعود فرزاد و مجتبی مینوی آشنا شده بودم. آنها عصرها در کافه با هم ملاقات می‌کردند و من هم به آن‌جا می‌رفتم. اما غالباً پول جایی نداشتم و عذر می‌آوردم که میل ندارم یا تازه یک جا بودم و جای را آن‌جا خورده‌ام. خدمت نظام را که شروع کردم شهریه پدری سهم من قطع شد. در شش ماهه خدمت افسری ماهی پنجاه و سه تومان می‌گرفتم اما پانزده تومان آن برای پرداخت قیمت لباس افسری که برای ما تهیه کرده بودند کسر می‌شد. بیست تومان به مادرم می‌دادم و باقی خرج خدمت به میهن می‌شد. یعنی کفش و کلاه و پوتین و چکمه برقی و خرج رفت و آمد از شهر به قصر قاجار که پادگان لشکر دو بود و تکلفات دیگر. بعد به رشت مأمور شدم. مادر بزرگم در این ضمن فوت کرد. مادرم و خواهرانم با دایی بزرگ هم‌خانه شدند و من که دیگر شهریه پدری را نداشتم مبلغی از حقوقم را برای کمک به مادرم می‌دادم، و بقیه خرج معاش من در رشت و رفت و آمد به تهران بود که به زحمت کفاف می‌داد.

چند سالی گذشت. به تهران آمده بودم و در اداره آموزش عالی کار می‌کردم و ضمناً در دوره دکتری دانشکده ادبیات به کار تحصیل ادامه می‌دادم. حالا حقوقم به هشتاد و چهار تومان رسیده بود. یک خانه کوچک در خیابان فروردین به بیست و پنج تومان اجاره

کرده بودیم و من و مادر و خواهران آن جا به سر می بردیم. پیداست که چه زندگی محقری داشتیم و مادر بیچاره ام چقدر باید صرفه جویی کند. در این ضمن با زهرا (همسر) که در دانشکده همشاگردی بودیم آشنا شدم. میان دخترانی که دیده بودم بسیار ممتاز بود. علاقه خاصی به او پیدا کرده بودم. اما وضع زندگی من ابدأ مناسب ازدواج نبود. چه کار می توانستم بکنم با آن خانه محقر که جای یک نفر دیگر را هم نداشت. زهرا هم کاری می کرد و حقوقی داشت اما این کافی نبود. یک بار تصمیم گرفتم که رابطه را قطع کنم و از ازدواج منصرف شوم. اما زهرا قبول نکرد. زمینی داشتند که به ارث برده بودند. آن را فروختند و زهرا مبلغی از آن را خرج مهمانی مجللی در کافه شهرداری کرد. با این همه تنگدستی نمی دانم چرا همه جا مرا نسبتاً متعین می شمردند. این مهمانی هم یکی از دلایل آن بود. در هر حال چند ماهی از ازدواج ما نگذشته بود که اوضاع برهم خورد. جنگ به ایران کشید. متفقین (!) به ایران آمدند. من کفیل اداره آموزش عالی بودم و بیست سی تومان اضافه حقوق می گرفتم. از آن کار ناچار استعفا کردم و آن درآمد اضافی هم قطع شد. قیمتها بالا رفت. خانه بزرگتری در خیابان آناطول فرانس پشت دانشگاه به مبلغ یک صد و سی تومان اجاره کرده بودیم که یک طبقه آن را من و همسر و طبقه دیگر را مادر و خواهرانم در اختیار داشتیم. اما اجاره خانه ها به طور عجیبی بالا رفت و صاحبخانه که می دانست من استطاعت پرداخت بیش از آن مبلغ را نداشتم حکم تخلیه خانه را از دادگستری گرفتم. ناچار از مادر و خواهرانم جدا شدم. یک خانه کوچک گیر آوردیم و من و همسر به آن جا رفتیم و کسان دیگرم خانه کوچک دیگری در همان محله اجاره کردند. جنگ و جیره بندی بود. وسیله حمل و نقل بسیار کم بود و دشواریاب. مادرم ساعتها در راههای دور دنبال نان سیلو می رفت و خوراک ما غالباً از همان نان با کمی قلیه کدو یا چیزهای دیگری از این قبیل بود. من بسیار ضعیف شده بودم. وزتم به چهل و هشت کیلو رسیده بود. هر کس مرا می دید تعجب می کرد. به چندین دکتر مراجعه کردم. بعضی احتمال سل می دادند و دواها تجویز می کردند که اثری نداشت. مسأله بی غذایی بود. در این ضمن مجله سخن را تأسیس کرده بودم که خرجش بیش از درآمدش بود و مبلغی مقروض شده بودم. از محل سهمیه ای که زهرا از فروش زمینش پیدا کرده بود یک خانه به گرو گرفته بودیم به خیال این که کمکی به درآمدمان بشود. آن خانه به شرحی که ذکرش دراز خواهد شد از دست ما در رفت و نابود شد. جنگ تمام شده بود اما عوارض و نتایج آن با شدت باقی بود. من که کمی حالم بهتر شده بود عازم سفری به اروپا بودم. در تمام دوره جوانی مثل

بنجم
جالی
به در
بد از
نهم
دادم.
باعنی
م که
مادرم
سهریه
کلاهی
ر میان
بروسی
ه لوازم
مادر و
به این
نا شده
ما غالباً
آن جا
ش ماهه
ت قیمت
ی دادم و
رج رفت
ت مأمور
انه شدند
می دادم،
داد.
م و ضمناً
هشتاد و
مان اجاره

غالب همسالان آرزو داشتیم که به خارج ایران سفری بکنم و با محافل علمی آشنا شوم و معلومات خودم را تکمیل کنم. بریتیش کنسل عده‌ای از معلمان را برای تکمیل زبان و آشنایی بیشتر با ادبیات و فرهنگ انگلستان به مدت یک سال دعوت کرده بود. داروطلب شدم وعده دادند و حتی شفاهاً گفتند که پذیرفته شده‌ام. اما پس از دو سه ماه سرگردانی آخر معلوم شد به بهانه‌ی این که استادان رشته‌ای که می‌خواهم با آنها کار کنم به مرخصی رفته‌اند این دعوت را پس گرفتند. اما من دیگر بی‌طاقت شده بودم. تصمیم گرفتم که به هر وضعی هست به پول خودم این سفر را انجام دهم. از دانشگاه مرخصی گرفتم. حال مزاجی‌ام دیگر اجازه نمی‌داد که در تهران بمانم و روزی شش هفت ساعت در اداره انتشارات دانشگاه و با درسهای متعدد در مدارس مختلف کار کنم. دانشگاه به دانشیاران و استادان اجازه می‌داد که با دریافت حقوق به مدت یک سال مرخصی تحقیقاتی بگیرند و من از این اجازه استفاده می‌کردم. زهرا و دخترم ترانه که دو سال داشت به خانه مادرش رفتند و خانه‌ای را که از محل فروش یک قطعه دیگر از زمینهای موروثی زهرا خریده بودیم به اجاره دادیم. حقوق زبته دانشیاری من مبلغی بود که با پول آن زمان معادل پنجاه هزار فرانک قدیم بود. البته این مبلغ بسیار مختصر بود اما من که به قصد خوشگذرانی نمی‌رفتم. خرج سفرم را از دانشگاه قرض کردم که پس از مراجعت به اقطط پس بدهم و به این طریق عازم سفر شدم. در همه حال فقر همراه بود و هرچه بیشتر کار می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم. پس از یک سال زهرا و ترانه هم به پاریس آمدند. آن هم با زحمت بسیار. یعنی زهرا یک دیر را پیدا کرد که به جای او درس بدهد و قسمتی از حقوقش را بگیرد و خودش با بقیه حقوق دیری‌اش به پاریس آمد. یک سال هم با هم در کمال صرفه‌جویی گذرانیدیم. ترانه را به یک مدرسه شبانه‌روزی گذاشتیم. من در انستیتوی فوتبیک پاریس و سوربن اسم نوشته بودم و مرتباً کار می‌کردم. زهرا هم در یک آموزشگاه خیاطی تحصیل کرد و دیپلم گرفت. همه‌جا، در هر کاری صرفه‌جویی و فقر گریبانگیر ما بود. پس از دو سال که به ایران برگشتیم، من تا آن‌جا که میسر بود از این سفر استفاده کردم. آمدیم و با زحمت فراوان خانه را مرتب کردیم و باز به کارهای خودمان یعنی دانشیاری من و دیری زهرا مشغول شدیم. حقوقمان با نهایت صرفه‌جویی کفاف مخارج را می‌داد. یادم هست که گاهی حساب می‌کردم که با بودجه یعنی درآمد معین باید بجای سیگار گرگان که گراتر بود سیگار اشنو یعنی ارزاترین را بکشم. قسطهای مختلف هم می‌بایست از محل همین درآمد بپردازیم. با این حال ظاهر زندگی مختصر و آبرومند را حفظ می‌کردیم. قابستانها را به دماوند

می‌رفتیم زیرا که در خانه شهری گرما چنان بود که تحمل‌پذیر نبود. مجله سخن را دوباره دایر کردم و آن هم جز انباشتن مقداری قرض نتیجه مادی نداشت. یک قطعه زمین برای خانه بیلاقی در چهارراه حسابی تجریش خریدیم به قسط و با قرض. در این بین از دانشگاه فرانسوی سن ژرف در بیروت از دانشگاه تهران تقاضا کردند که یک استاد را برای مدت سه ماه مأمور کند که یک سلسله کنفرانس در دانشکده ادبیات آن‌جا بدهد البته به زبان فرانسه. دانشگاه تهران مرا مأمور کرد. به بیروت رفتم اما خرج سفر و فوق العاده ماموریتم عقب افتاده بود. زمان حکومت دکتر مصدق بود و خزانه به کلی خالی بود. در بیروت هم از سفارت و رفیقان آن‌جا قرض می‌کردم و همه شبها با چراغ کم‌نور هتل تا دیروقت مشغول تهیه متن کنفرانس بودم. پس از سه ماه که کارم تمام شد و عازم مراجعت بودم، از دانشگاه سن ژرف مبلغی که پانصد دلار بود بابت کارهای اضافی به من دادند. در آن زمان این پول معادل چهار هزار تومان بود. روزهای آخر اسفند بود که برگشتم. حالا یک پسر هم داشتیم که از دستمان رفت و دیگر به ذکر این مصیبت نمی‌پردازم. باری، فکر کردیم که در زمین چهارراه حسابی دو اطاق بسازیم که تابستان از گرمای شهر بگریزیم و به آن‌جا پناه ببریم. گمان می‌کردیم با چهار هزار تومان می‌توان دو اطاق ساخت. شروع کردیم و کار ساختمان نیمه تمام بود که تابستان رسید و ناچار تابستان را در همان خانه بی‌در و پنجره و بی برق و تلفن به سر بردیم. کاری هم از طرف دایرة المعارف اسلام به من رجوع شده بود که ترجمه مقالات مختلف آن بود. از آن محل هم پنج هزار تومان به دستم رسید که صرف تکمیل ساختمان شد و باز کار نیمه‌تمام ماند و قرضهایی با تعهد پرداخت اقساط. خلاصه آن که این دو سه اطاق برای ما بیش از چهل و پنج هزار تومان تمام شد که با صرفه‌جویی و در مدت پنج شش سال پرداختیم. کابینه در شرف تغییر بود. زاهدی استعفا کرد و علاء نخست وزیر شد. یکی دو سال بود که با علم یک دوره ناهار داشتیم. در کابینه علاء وزارت کشور را علم به‌عهده گرفت و به‌من اصرار کرد که معاونت وزارت کشور را بپذیرم. هیچ اطلاعی از امور وزارت کشور نداشتیم. اما آخر به اصرار او پذیرفتم. شرح آن را در این‌جا نمی‌نویسم. مقصودم وضع مادی زندگی‌ست. در این موقع دانشیار یا استاد بودم. حقوق دانشگاهی من به هزار و هشتصد تومان رسیده بود. اما حقوق معاونت هزار و پانصد تومان بود و من نمی‌توانستم از حقوق دانشگاهی استفاده کنم ناچار هر دو کار را انجام می‌دادم و در مقابل این کار شدید سیصد تومان از درآمدم کسر می‌شد. نزدیک یک سال به این طریق گذراندم. علم که خودش متمول بود هیچ توجهی به این وضع مادی من نداشت. آخر به

زبان آدم و قرار شد حقوقم را به طریقی ترمیم کنند. مبلغ پانصد تومان از محل شهرداریها برایم اضافه کار معین کردند که تا حدی کسر درآمد را جبران کنند. سال دوم معاونت را به این طریق گذراندم و در آخر اسفند ۱۳۳۴ از آن کار استعفا کردم و به امریکا رفتم برحسب دعوت و برنامه لیدرشیپ. انتخابات در پیش بود. پس از دو ماه که در امریکا می‌گشتم به شهر شیکاگو یا بافالو رسیده بودم که تلگرافی رسید مبنی بر آن که به سمت سناتورری مازندران منصوب شده‌ام. علم در نامه‌ای به من اطلاع داده بود که چنین نظری درباره من دارند و من همان وقت جواب داده بودم که داوطلب این شغل یا هر شغل دیگر سیاسی نیستم و همان کارخودم یعنی تدریس در دانشگاه برایم کافی است. اما در هر حال نمی‌توانستم این فرمان شاه را رد کنم. برگشتم و به مجلس سنا رفتم. آنجا حقوقم دو هزار و پانصد تومان بود که حالا معادل حقوق استادی من شده بود. اما البته درسهای دانشگاه را مرتب می‌دادم و دیناری از آن بابت نمی‌گرفتم. زندگی مختصر و ساده‌ام ادامه داشت. در این میان مصیبت مرگ پسرم پیش آمد که از تکرار ذکرش خودداری می‌کنم. خانه‌ای که در کوچه بهشت‌آیین خریده بودیم، یعنی زهرا خریده بود. یک قطعه زمین سه هزار متری که لب بولوار کرج از بقایای ارث پدری داشت فروخته بود به یک صدم قیمت یعنی متری ده تومان که بعد قیمت آن تا متری ده هزار و بیست هزار تومان رسید. از آن پول با قرض و سفته خانه را به چهل و سه هزار تومان خریده بودیم. پس از واقعه مرگ پسرم دیگر سکونت در آن خانه با آن همه خاطره دردآلود که داشتیم ممکن نبود. زهرا برای یک سفر سه ماهه به دعوت مؤسسه فرانکلین به اروپا رفت و من آن خانه را به قیمت صد و چهل هزار تومان فروختم و در قطعه زمینی که آن را هم زهرا به اقساط در محمودیه خریده بود درصدد ساختن خانه‌ای برآمدم. با یک مؤسسه ساختمانی قراردادی بستیم و معماری مقاطعه کار ساختمان آن را بر عهده گرفت. این ساختمان دوست و هشتاد هزار تومان تمام شد که پس از پرداخت مبلغی که نقد داشتیم باقی را به مقاطعه کار و بانک مقروض شدیم که می‌بایست به اقساط بپردازیم. باز صرفه‌جویی و تلاش برای پرداخت قرض. زهرا کار می‌کرد و خرج خانه را برعهده داشت و من همه درآمدم را به قرضها می‌دادم.

بعد در تیرماه سال ۴۱ دولت علم تشکیل شد و من به وزارت فرهنگ منصوب شدم. حقوق وزیرماهی دو هزار و پانصد تومان بود معادل حقوق دانشگاه که نمی‌گرفتم. بعد از چندماه گفتند که برای ترمیم حقوق وزیران از طرف شاه ماهی دو هزار تومان مقرر معین شده است که روی هم ماهی چهار هزار و پانصد تومان می‌شد. البته مقداری از این مبلغ

صرف مخارج تشریفات از قبیل انعام و عیدی مستخدمان فرهنگ و پیشخدمتهای نخست وزیری و دربار و رانندگان مقامات عالی و غیره می‌شد. تا ماههای آخر وزارت هنوز وجوه سفته‌هایی را که برای تمهید بدهی خانه بر عهده داشتم می‌پرداختم. این سفته‌ها را از چند سال پیش علم امضاء کرده بود زیرا که من هیچ تاجر یا سرمایه‌داری را نمی‌شناختم که از او چنین خواهشی کنم. در هر حال سفته‌ها مقارن آخر دوره وزارت من به آخر رسید و چندی نفس راحتی کشیدیم که دیگر وام و سفته و از این چیزها نداشتیم. یک سال و نیم به کلی از کارهای سیاسی کنار کشیده بودم. حقوق دانشگاهی را می‌گرفتم و به کارهای مجله‌سختن و مطالعات مربوط به رشته خودم می‌پرداختم تا بنیاد فرهنگ ایران را تأسیس کردم. صبحها را در آنجا کار می‌کردم و بعد از ظهرها در کوی دوست روزی سه چهار ساعت کار می‌کردم. دو جلد تاریخ زبان فارسی را در این وضع تمام کردم. از بنیاد فرهنگ ماهی پنج هزار تومان می‌گرفتم، اما چون هنوز استاد نیمه‌وقت بودم حقوق دانشگاهی من بیش از دو هزار و پانصد تومان نبود. با این حال راضی بودم و کسی هم پس‌انداز می‌کردم. از این تاریخ هرچه از بابت حق تألیف و حقوق می‌گرفتم پس از خرجهای جاری به حساب پس‌انداز می‌گذاختم به خیال این که در روزهای بازنشستگی کمکی به وضع مادری‌ام بکند. بعد چندی بیکار با بیسوادی را بر عهده‌ام گذاشتند که شرحش را نوشته‌ام و آخر مجبور به استعفا شدم. در آن شغل هم ماهی پنج هزار تومان می‌گرفتم. البته از دانشگاه چیزی نمی‌گرفتم و روی هم پانزده سال درس مجانی می‌دادم. بعد ریاست فرهنگستان ادب و هنر را هم بر عهده گرفتم. شش سال به آن کار پرداختم و دیناری نگرفتم. حقوق مجلس سنا که پس از یک سال و نیم کناره‌گیری باز بدون خواست و تقاضا و حتی اطلاع من فرمانش صادر شده بود، در ماههای آخر ده هزار تومان بود و حال آن که حقوق استادی من در سالهای اخیر پس از چند بار اضافاتی که به استادان داده شد به ماهی شانزده هزار تومان رسید که البته با آن که من بیش از استادان تمام وقت کار می‌کردم نمی‌توانستم در مقام سناتوری حقوق دانشگاهی بگیرم. البته به عناوین دیگر ممکن بود مبلغی دریافت کنم مثلاً از محل عایدات اختصاصی دانشگاه چنان که بسیاری از همکارانم می‌کردند. اما درآمد خود را کافی می‌دانستم و حتی اشاره‌ای هم در این باب نکردم. به این طریق پس از آن که اقساط خانه تمام شد مازاد درآمد را در حساب سپرده می‌گذاختم. به این طریق در حسابم با بهره‌ای که هر سال به آن تعلق می‌گرفت قریب هفتصد هشتصد هزار تومان جمع شده بود. همین که انقلاب شد پس از خروج از زندان حقوق بازنشستگی را قطع کردند و حسابهای بانک را بستند

بنجم
حل
دوم
و به
که
ر آن
د که
با هر
اما
آن‌جا
البته
سر و
کرش
خریده
داشت
مزار و
تومان
خاطره
انکلین
زمینی
بدم.
ر عهده
لمفی که
اقساط
خانه را
ب شدم.
بعد از
می معین
ین مبلغ

و حق معامله را سلب کردند و از پس انداز بابت حقوق دوره سناتوری مبلغ یک میلیون و سیصد هزار تومان مطالبه کردند و چون دیدند که چیزی ندارم پانصد هزار تومان گرفتند و بقیه را بخشیدند و مقاصد حساب دادند که دادستانی انقلاب محدودیتها را رفع کند. نامه مقاصد را به دادستانی دادم به امید این که بقیه پس اندازم را آزاد کنند تا چندی که زنده‌ام نان و آبی بخورم. اما معلوم شد که دادستان اسلام گوشش به این چیزها بدهکار نیست و حکم شورای انقلاب را هم نمی‌خواند. حاصل این که پس از چهل و هفت سال تدریس از آموزگاری تا استادی فعلاً از مال دنیا یک پول درآمد ندارم و با فروش کتاب و درآمد مختصری از حق تالیف که کتابفروشان می‌پردازند این سه ساله را با تشویش و سختی معیشت در این گرانی سرسام‌آور به سر برده‌ام تا بعد چه بلایی به سرم بیاید.

وقتی که در زندان بودم در یکی از روزنامه‌های اسلامی فهرستی از اسامی رجال دوره طاغوت چاپ کرده بودند زیر عنوان «غارتگران اموال ملی» و اسم من هم در آن میان بود. این دو سه صفحه را نوشتم تا خودم و دیگران بدانیم که من چقدر از اموال ملی را غارت کرده‌ام.

در هر حال سرفروشت من از آغاز، فقر و تنگدستی بود. کودکی و جوانی را با تهیدستی به سر بردم و در این سر پیری هم که دیگر مجالی برای تغییر تقدیر نیست در همان عسرت به سر می‌برم. سرنوشتم تا این است: فقر! عجب این که از همان آغاز جوانی که دو دست لباس بیشتر نداشتم (که یکی از پارچه وطنی کازرونی بود) همه مرا متمول می‌شمردند و این خود زحمت و تکلفی برای من در زندگی بود. با یک دست کت و شلوار راه می‌رفتم و می‌گفتند چقدر مرتب لباس می‌پوشی و چقدر توجه به سر و وضعت داری!»